

روسر سھولم

چاپ دوم |



ا روسمرسهولم |

ا هنریک ایبسن |

ا برگردان : بهزاد قادری سَهی |

ا ویراستار: مرتضی حسین زاده |

ا مدیر هنری و طراح گرافیک : سیاوش تصاعدیان |

ا صفحه آرایی : آلا شوپز |

ا مدیر تولید : مصطفی شریفی |

ا چاپ دوم | ۱۳۹۸ تهران | ۵۰۰ نسخه |

ا شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۲۳-۴ |

ا Bidgol Publishing co. |  | نشر بیگل

ا تلفن انتشارات : ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

ا فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

ا تلفن فروشگاه : ۶۶۹۶۳۶۱۷ ، ۶۶۴۶۳۵۴۵ |

ا bidgolphublishing.com |

ا همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است . |

ا هرگونه اجرائی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.* |

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرائی نمایشنامه های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ گونه مسئولیت حرفه ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می آید که بدون چشم داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان ها و دانشجویان، اما بی شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرائی هستند.

بنابراین، نشر بیگل استفاده بدون اجازه از ترجمه های نمایشی اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به ویژه در تئاتر تهران و جشنواره ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.



چهره‌ها |

John Rosmer

جان روسمر، صاحب روسمرسهولم، کشیش اسبق

Rebecca West

ربکا وست، ساکن روسمرسهولم

Mr. Kroll

آقای کرول، برادر زنِ روسمر

Ulric Brendel

اولریک برندل

Peter Mortensgaard

پتر مورتسنسگار

Mrs. Helset

خانم هل ست، پیشخدمت روسمرسهولم

ا | پردهٔ اول |

(اتاق نشیمن روسمرسهولم: جادار، راحت، با حال و هوایی سنتی. سمتِ راستِ جلوی صحنه، یک بخاری دیواری سفالی است که با شاخه‌های غان تازه و گل‌های وحشی تزئین شده است. کمی بالاتر از آن، دری است. در دیوارِ ته صحنه، درِ دو لته‌ای به حال باز می‌شود. سمتِ چپِ این دیوار، پنجره‌ای است و پای آن، سکویی پُر از گل و گیاه. نزدیک بخاری، میز است با نیمکتِ مبلی و چند صندلی راحتی. تصویر چند کشیش، افسر و مقامات دولتی قدیمی و جدید با لباس رسمی از چهار دیوار اتاق آویخته است. پنجره و در منتهی به هال، و همین‌طور در ضلع راست بازند. در بیرون، راهی با ردیف درختان کهن سال بلند به ساختمان منتهی می‌شود. تابستان است و خورشید دارد غروب می‌کند. ربکا وست روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره نشسته و سرگرم قلاب بافی شال سفید بلندی است که تقریباً رو به اتمام است. گهگاه محتاطانه از میان گل‌ها بیرون را می‌پاید. اندکی

- بعد، خانم هلست از راست وارد می شود.)
- هلست: دیگه برم کم کم شام رو حاضر کنم خانم؟
- ریکا: آره، حاضر کنید. آقای روسمرالان دیگه پیداشون می شه.
- هلست: اونجا که نشسته ید سرد نیست خانم؟
- ریکا: چرا، یک کمی، می خواید پنجره رو ببندید.
- (هلست می رود و در دولته را می بندد؛ بعد به سمت پنجره می رود.)
- هلست: (قبل از آنکه پنجره را ببندد، به بیرون می نگرد.) ای، این آقا نیستند که دارند باز از اون طرف می آند؟
- ریکا: (به سرعت) از کجا؟ (بلند می شود.) چرا، خودشون آند. (پشت پرده مخفی می شود.) بیا کنار. نباید ما رو ببینند.
- هلست: (از پنجره دور می شود.) فکرش رو بکنید... خانم، دوباره دارند از راه آسیاب رفت و شد می کنند.
- ریکا: پریروز هم از همین راه اومدند. (از لای پرده و چهارچوب دزدکی به بیرون می نگرد.) بگذار ببینم...
- هلست: دارند از روی پل می آند؟
- ریکا: من هم می خوام همین رو بدونم. (پس از لحظه ای) نه، برگشتند. امروز هم می خواند از مسیر بالایی بیانند. (از پنجره دور می شود.) دور می زنند.
- هلست: آخی، آره. حتماً آقا سختشونه از روی پل رد بشند، بعد از اون اتفاق، و...
- ریکا: (شالش را جمع می کند.) مردم روسمرسهولم راحت از مُرده هاشون دل نمی کنند.

هلست: آگه از من پیرسید خانم، مُرده هاند که دست از سر زنده ها بر نمی دارند.

ربکا: (خیره به او) مُرده ها؟

هلست: انگار مُرده ها نتونند از اون هایی که مونده ند دل بگنند.

ربکا: چرا این طور فکر می کنید؟

هلست: نه والا، جدی می گم. والا اینجا اسب سفیدی در کار نبود، من می دونم.

ربکا: خب، ماجرای این اسب سفید که این همه ازش حرف

می زنند چیه خانم هلست؟

هلست: اوه، بهتره حرفش رو نزنیم. به هر حال شما که به این جور

چیزها اعتقاد ندارید؟

ربکا: شما اعتقاد دارید؟

هلست: (می رود که پنجره را ببندد). اوه، نمی خوام مضحکه بشم

خانم. (به بیرون می نگرد). ...اون آقا نیستند که باز دارند

از راه آسیاب می آند؟

ربکا: (به بیرون می نگرد). اون آقا؟ اونجا؟ (به سمت پنجره می رود).

ا، آقای کرول اند!

هلست: ا، درسته، آقای کرول اند.

ربکا: به، چه عالی؛ دارند می آند دیدن ما.

هلست: یک راست هم دارند از روی پل می آند، می بینید. با

وجودی که اون خدا بیامرز خواهرش بود. خب خانم،

من می رم شام رو حاضر کنم.

(هلست از راست بیرون می رود. ربکا مدتی کنار پنجره می ایستد؛

بعد سر تکان می دهد و لبخند می زند، و با کسی در بیرون سلام

و تعارف می‌کند. هوارو به تاریکی می‌رود.)

ربکا: (به سمت در می‌رود و با کسی آن سوی در سمت راست حرف می‌زند). اوه، خانم هل‌ست عزیز، می‌شه لطفاً برای شام یک چیز مخصوص درست کنید؟ می‌دونید که آقای کرول چی دوست دارند.

هل‌ست: (از بیرون) چشم خانم. ترتیبش رو می‌دم.

ربکا: (در منتهی به حال راباز می‌کند). به به، چه عجب! چشممون به جمال شما روشن شد آقای کرول عزیز.
کرول: (در حال، عصایش را زمین می‌گذارد). ممنونم. مزاحمتون که نیستم؟

ربکا: شما! چه حرف‌ها، شوخی می‌فرمایید!
کرول: (وارد می‌شود). شما همیشه لطف دارید. روسمر تو اتاقشه؟

ربکا: نه، رفتند بیرون قدم بزنند، ولی دیگه باید برگردند.
(به نیمکت اشاره می‌کند). خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید تا بیاند.

کرول: (کلاهش را روی میز می‌گذارد). خیلی ممنون. (می‌نشیند و دور و بر را می‌نگرد). به به، چقدر این اتاق قدیمی رو خوشگل و ترو تمیزش کردید، همه جا پُر از گله.
ربکا: آقای روسمر دوست دارند دور و برشون پُر از گل تروتازه باشه.

کرول: به گمانم خودتون هم دوست داشته باشید.

ربکا: بله، بوی مطبوعی دارند. تازه تا همین اواخر ناگزیر از این نعمت محروم بودیم.

- کرول: مرحوم بثاته از بوی گل خوشش نمی‌اومد.
- ربکا: همین‌طور از رنگشون، فوراً عصبی می‌شد...
- کرول: بله، یادم هست. (بالحنی شادتر) خب، اینجا اوضاع و احوال چطوره؟
- ربکا: اوه، همه چیز طبق معمول آروم و بی سروصدا می‌گذره، هرروز مثل روز قبل... شما چطورید؟ خانمتون؟
- کرول: اوه، دوشیزه وست عزیز، خواهش می‌کنم از حال و روز من نپرسید؛ تو خانواده‌ها همیشه یه جای کار می‌لنگه، خصوصاً در روزگاری مثل روزگار ما.
- ربکا: (پس از مکث، روی صندلی راحتی کنار نیمکت می‌نشیند.)
تو تعطیلات مدارس چرا به ما سری نزدیک؟
- کرول: خب، آدم که نمی‌تونه مدام مزاحم مردم بشه...
- ربکا: آگه بدونید چقدر دلمون براتون تنگ شده بود...
- کرول: ... و گذشته از این، مدتی هم نبوده‌م، می‌دونید که...
- ربکا: بله، یکی دو هفته‌ای شنیده‌م وارد سیاست شده‌ید...
تو میتینگ‌ها شرکت می‌کنید.
- کرول: (با سرتأیید می‌کند.) نظرتون در این مورد چیه، هان؟ فکر نمی‌کردید سرپیری بشم یک آشوبگر سیاسی، درسته؟
- ربکا: (لبخند می‌زند.) شما همیشه به نحوی آشوبگر بودید آقای کرول.
- کرول: بله، ممکنه، فقط برای سرگرمی خودم. ولی در آینده جدی‌تر می‌شه... هیچ نگاهی به روزنامه چپی می‌ندازید؟
- ربکا: بله آقای کرول. انکار نمی‌کنم که...

کرول: اوه، دوشیزه وست عزیز، این هیچ ایرادی نداره؛ در مورد شما که هیچ ایرادی نداره.

ریکا: بله، من هم همین طور فکر می‌کنم. من دوست دارم در جریان امور باشم، از وقایع باخبر باشم...

کرول: در هر صورت شما، از اونجایی که زن هستید، بعیده که در مجادلات اجتماعی... یا بهتره بگم در جنگ داخلی... که اینجا شعله‌ور شده، نقش فعالی داشته باشید. ولی دیده‌ید این رهبران توده چطور از فرصت استفاده کرده‌ند و به من می‌تازند و با چه وقاحتی بدوبی راه نثارم می‌کنند؟

ریکا: بله، ولی فکر کنم شما هم به همون اندازه تلافی کرده‌ید.

کرول: بله من هم کرده‌م، اقرار می‌کنم. حالا دیگه اون روم بالا اومده، عنقریب خواهند دید که من از اون‌هایی نیستم که به سادگی تسلیم بشم... (موضوع را درز می‌گیرد). خب، دیگه کافیه... بهتره دم غروبی از این حرف‌های ناخوشایند نزنیم.

ریکا: باشه، هرطور میل شماست دکتر کرول.

کرول: عوضش شما بگید ببینم، اوضاع شما اینجا چطوره، تنهایی، بعد از فوت مرحوم بی‌تاه...؟

ریکا: اوه، وضعم خوبه، ممنونم. البته، بعد از رفتن اون مرحوم، با اینکه ماه‌ها ازش گذشته، از خیلی جهات خلأ بزرگی وجود داره. بالطبع جای خالی اون رو حس می‌کنیم و براش سوگواریم... اما از بقیه جهات...

کرول: قصد دارید اینجا بمونید؟ یعنی کم‌وبیش منظورم اینه

که همیشه اینجا می موندید؟

ربکا: راستش زیاد به موندن یا نموندن فکر نکرده‌م. اون قدر به اینجا عادت کرده‌م که دیگه تقریباً حس می‌کنم من هم متعلق به اینجا.

کرول: شما! خب، در واقع همین طور هم هست.

ربکا: و تا زمانی که آقای روسمر حس کنند که می‌تونم مایه تسلی شون باشم یا کمکشون کنم... خب گمونم اینجا بمونم.

کرول: (به او می‌نگرد، بسیار تحت تأثیر قرار گرفته است.) می‌دونید، در این کارتون چیزیه که خیلی قشنگه... که زنی جوونی خودش رو فدای دیگران بکنه.

ربکا: اوه، این کار رو نکنم، دیگه به خاطر چی زندگی کنم؟

کرول: اولی که اومدید اینجا، ناپدری تون زنده بود: زمین گیر، یا اختلال حواس...

ربکا: مبادا فکر کنید دکتر وست تو فینمارک^۱ که بودیم این قدر اختلال حواس داشت. اون سفرهای وحشتناک دریایی اون رو از پا درآورد. ولی وقتی اومدیم اینجا... خب، بله، اون وقت، قبل از اینکه راحت بشه، چند سالی سخت گذشت.

کرول: سال‌های بعدش چی، سخت‌تر از قبل نبودند؟

ربکا: نه، چطور می‌تونید همچین حرفی بزنید! من به بئاته خیلی علاقه داشتم... طفلک خیلی ضعیف بود، خیلی به محبت و مراقبت احتیاج داشت.